

مارس 17

Homayun Madjid

- اهدابه دکتور نجیب الله شهید

برگ اندوه

گرد ماتم به شهر گسترده
باد آوای گریه می آرد
گل غمها هنوز میروید
و سپیدار بلند ،
. برگ اندوه به تنش میساید

* * *

شب چو غمبار هُسنگین و سیاه
دامن وحشت خودکامه بگسترده همه جا
زهر آشوب ، به هرسو پاشید
. شهر در کام سیاهی غلطید

* * *

آسه مایی « چو یکی پیکر آغشته به خون »
شانه بر خاک سیه مانده زبون
قله هایش همه از ناز و غرور افتاده
. سینه صد پاره به شمشیر جنون

* * *

شهر زانفاس مسیحا ، خالی
باغ از رایحه سبز جدا
بی رَمَق سیزه و گل
سرو و سوسن ز طراوت شده دور
و درختان عقیم ، بی بَر و سایه و برگ
می خراشند همه جا، حنجره زخمی باغ
بغض اندوه، گلوگاه چمن مِفشارد
و شباهنگ حزین ،
. لطف آن زمزمه دلکش خود بُرده زیاد

* * *

شهر بی روح و روان
شهر بی پیکر و جان
با دل پاره و خونین و تن خسته و ریش
که به جُز زوزه سوزنده باد
که به اعماق تنش میکوبد
همدمش نیست کسی ، همدلش نیست کسی
! کوچ کردند همه زینجا ، کوچ.....کوچ
کوچ کردند همه نومید و خموش ،

کوله بار غم و اندوه به دوش
پا پیاده ، دسته دسته ، کودکی ترسیده در آغوش
نعش هابرجای مانده ، اشک ها جاری

چهره ها آشفته از وحشت ، چشمها خاموش
!پشت بر شهر کرده آواره بسوی ناکجا رفتند ؟
. از بلا یی درگریز ، سوی بلا رفتند
!...شهرتتها ماند ، یکباره
! شهر تنها ماند... بیچاره
شهر بی تو شد ...، شهر بی ما ماند
زیر پا شد شهرتتها ، زیرپای فتنه ها
فتنه های تازه یی از کینه های دیرپا
زیر پای « از خود » بیگانه خوی نا سپاس
. زیر پای آهنین از خود و بیگانه ها

* * *

خانه ها ویران و دالانها ، ویرانتر از آن
سقف ها همه بر خاک سیه افتاده
سینه برشان سنگینه تهداب زده
. سنگ تهداب زجا جنبیده
پایه ها با کمری بشکسته ،
. خَم شده دیده به محراب بسته
حفره هایی ، به جای روزنه ها
باز کرده ، دهان چو مَ جَمَره ها
خشت و آوار همه ، روی هم انبار
خشت ها ، یادگاری از دیوار
شیشه ها ، یادگاری از دیدار
هر طرف پارچه آینه یی
نقش رخسار یاروخاطره یی
در و دروازه و کلکین همه جا ،
. خورد و پا شان و یاسیاه گشت و زغال
از رواق ، پایه و چوکات و کمان
. طاق و سَرطاق ، همه رفته به باد

* * *

: تخت بامی « ، که خلوتگه گرم همه بود »
خلوت گرم ، کبوتر های شاد ؛
خلوت دوستان خوب و عزیز ،
خلوت گرم شا مه های تموز
زمستانی ، « خلوت » پیتو
. دگر آنجا ...، بجای خویش نبود

* * *

: زیب هر پنجره یی
جز سکوت شب و اندوه و تب و دلهره نیست ،
. گویی این پنجره ها ، دگر آن پنجره نیست
دگر از عشق و امید ، ذوق دیدار تهیست

: وکسی نیست دگر
تا ازین پنجره ها ،
جلوئیار و طلوع مه و خورشید نِگردد

یا که زان روزنه ها ،
نگهی گرم و فریبا ، به بیرون فِگند
یا دهد عطر سر زلفِ سیه ، دست نسیم
. نشئه‌نسترن و ساغر شهلا شکند

* * *

...! لیک اما
باز این بار، دست یغماگر باد
: بازی دیگری برپا نهاد
تا خراشد قلب اندوه بار را ،
سینه شهر غریب و زار را ؛
تازیانه می زند بر پرده ها
پرده ها از هم دریده ، پاره ها
مخمل ژولیده تار و بینوا
گلشن « صد پاره » جالی « نما »
کو شد آویزان بروی کوچه ها ،
پُر زگرد و خاک و بیرنگ ، بی جلا
. پرده ها افتیده از سر پرده ها

* * *

...! با تورفت اما ، دریغا
روح آرامش شبهای بلند
شب زیبای پُراز هلهله کابل ما
که نسیم بوی خوش نسترن زیبا را ،
عطر جانبخش « پتونی » و « اکاسی » ها را ،
ارغوان و گل بادام و شمیم نعنا را
. با سخاوت همه جا می افشانند
همه جا رایحه لاله و گل
چه چه مست قناری ،
همه جا نغمه و مل
و چه شوری ؛
. زهم آوازی مینا و می و ساقی و آهنگ خوش چلچله بود
! یاد آنروز به خیر
! یاد آن روز... ، به خیر

* * *

آنچه بر ما گذشت ، از خواری
روزگاری بُد ، از گرفتاری
روزگاری و سخت دردآلود
! که ترا از دل ویرانه این شهر ربود

* * *

با تورفت اما ، دریغا...! اعتماد ؛
 باورویاری و عشق و اعتقاد
 پرده ها افتید از چشم ونهاد

. با عَرَض دادند ، هرچی را به باد
 ! یا غلط بودند یاران ، یا غلط یاری
 . یا غلط کردند یکسر ، یا غلطکاری

* * *

جاده هایی که زمانی « ره ابریشم » ،
 مَعْبَر « کاروان خُله » و عشق
 شاهراه هنر و علم و تمدنها بود ،
 . جاده آتش و باروت ، خون و افیون است
 جاده ها ، جاده افیون
 . جاده جاده ، همه خون
 چرس و افیون به رگهای زمین می جوشد
 . شهر در هاله افیون بخود می پیچد
 کوچه ها سرد و خموش
 . نام خونبار مُچند، قاتل سَفاک به دوش

* * *

آه چون حلقه دود
 به سرشهر زده تاج کبود
 ماه پنهان شده در خاکستر
 که به پهنای افق کرده صعود

* * *

کوچه ها سرد و خموش
 لیک : زهرسوی رسد ، شَرَفْه آهسته به گوش
 شَرَفْه پای و نفسهای کسی بیگانه ،
 که بُرد راه بس آرام ، بسی دزدانه ؛
 کند آهسته عبور
 در دل کوچه و پسکوچه دور
 شَبَح ، شب زده، شب دل ، شَبِتاز ، شرور
 تا بُرد شبچراغ شهر صبور
 . تا بُرد باز ز شهر ، قامت نور

* * *

شهر ویرانه هنوز ،
 با تن خسته و دستان پُراز ابله اش
 مشت بر سینه و تقدیر خودش میکوبد ،
 خاکِ جِرمِان ، به سرش می پاشد
 نوحه غمزده و مویه پُردرد ترا
 با گلابیه به « زمین و به زمان » میگوید ؛
 سوگوار از غم و اندوه بزرگ فرزندان
 . سنگ سنگ دل ویرانه ، به سر می کوبد

* * *

گرد ماتم به شهر گسترده
باد آوای گریه می آرد
گل غمها هنوز می روید
وسپیدار بلند ،
. برگ اندوه به تنش می ساید

همایون « مجید